

مانتوی سفید کوتاهی که تا کمی پایین باسنم قدش بود رو
انتخاب کردم

نمیدونم چرا میخواستم حرص اون زن رو دربیارم

"جانانِ مَن", [PM 7:37 8/30/2024]

#جانان_من

#پارت678

اما خوب میدونستم اون رفتاری که کرد اصلا درست نبود

شاید توی چشم اون دختر بی قید و بندی بودم

ولی با همین بی قید و بندی‌ام واسه خودم خط و مرزهایی داشتم

اجازه نمیدادم یکی که هیچی از زندگی من نمیدونه، با دو دقیقه
دیدنم قضاوتم کنه

مانتو رو تنم کشیدم و موهای بلندم رو بافتم
شال سفیدی روی موهای بافته‌ام انداختم

با اینکه میخواستم آرایش غلیظی بکنم اما میدونستم اینجوری

ایمان هم از دستم ناراحت میشه

نمیخواستم اون رو اذیت کنم، طرف حسابم مادرش بود

رژ لب صورتی و دخترونه‌ای، رنگ لب‌های خودم روی لبم کشیدم

خط چشم نازکی با سایه سفید رنگ پشت پلکم کشیدم

کیف سفیدم روی شونه‌ام انداختم و از اتاق بیرون زدم

نگاهی به ایمان انداختم که روی زمین چمباتمه زده بود و تکیه‌اش
رو به دیوار داده بود

مشغول ور رفتن با گوشی‌اش بود

با باز شدن در نگاهش رو بالا آورد که تک خنده ای کردم

_ این همه مبل و صندلی...

تو نشستی روی زمین؟

"جانانِ مَن", [AM 9:05 9/1/2024]

#جانان_من

#پارت679

دستش به دیوار گرفت و از جاش بلند شد
نگاهی به سر تا پام انداخت

میدونستم ایمان روی یه چیزایی حساسه
این نگاهش نشون میداد از لباسم خوشش نیامده

دهن باز کردم و با مِن مِن گفتم

_ راستش این لباسه....

با دست کناره های مانتوم رو معذب پایین کشیدم

ایمان لبخندی زد و قدم بلندی سمتم برداشت
فاصله بینمون رو پر کرد

شاید قبلا ما این مدل مانتو ها راحت بود

اما الان خودم توی همچین مانتویی کمی خجالت میکشم، اونم
جلوی ایمان

دستم رو توی دستش گرفت و گفت

_ چیکار این پارچه بدبخت داری، کندي‌اش!

بریم؟ آماده ای؟

متعجب و با چشمای گرد شده نگاهش کردم
باورم نمیشد بهم هیچی نگفته و داره اجازه میده با این وضع پیام
بیرون

زبونم بند اومده بود
سرم رو به نشونه تایید تکون دادم

قدمی جلو برداشت که دستم همراهش کشیده شد

اما پاهام حرکت نمیکرد

"جانانِ مَنْ", [AM 9:21 9/3/2024]
#جانان_من
#پارت680

_ اشکالی نداره....

برگشت و نگاهم کرد

_ اشکالی نداره اینجوری پیام!

لبخندی زد و گفت

_ من قرار نیست واست تعیین کنم چی اشکال داره چی نداره
آروشا

من وظیفه امه که تو هر جور که میای بیرون مراقبت باشم که تا
وقتی پیش منی آب توی دلت تکون نخوره

کسی که خوبی و بدی لباس و پوشش‌ات رو انتخاب میکنه،
خودتی

لبخند آرامش بخشی روی لبم نقش بست
با خنده و شیطان لب زدم:

_ باورم نمیشه این همون ایمان خشک و متعصبی هست که به
نامحرم نگاهم نمی‌انداخت

ایمان با زبون لبش رو تر کرد و تای ابروش رو بالا داد

_ من اعتقادات خودم رو دارم
بعدم نگاه کردن به ناموس بقیه توی قاموس من نیست

ولی قرارم نیست اعتقاداتم رو به کسی تزریق کنم

اگر توی کنار من احساس امنیت نکنی اونوقت باید تف بندازم به
غیرت مردونه‌ای که باعث میشه ناموسم برای فرار از من هزار و
یک کار دیگه کنه و دروغ سمبل کنه

"جانانِ مَن", [AM 10:54 9/5/2024]

#جانان_من

#پارت681

این پسر همون مادر بود!؟

پسر همون مادری که با بیرحمی من رو قضاوت کرده بود

نمیدونم چرا شبیه بچه های لوس چشمام پر از اشک شده بود

_ خیلی عوضی هستی

خوب بلدی چطور با زبونت خانوم‌ها رو خر کنی

ایمان لبخند شیطونی زد

_ واقعا؟

پس چرا هرچی گفتم توی اتاقت بمونم خر نشدی؟

ضربه آرومی روی سینه‌اش نشوندم

_ صبر کن الان میام

حق با ایمان بود

شاید اون میخواست با این کار اعتقاداتش رو بهم تزریق کنه

ولی من واسه انتقام گرفتن از همچین آدمی آتیش به ریشه
خودم که نباید میزد

داخل اتاق شدم و در عرض یه دقیقه مانتوم رو با همون مانتویی
که اول قصد داشتم تنم کنم، عوض کنم

حالا خودمم حس بهتری داشتم

همون آروشا بودم

واسه بد آمد و خوش آمد یکی دیگه خودن رو تغییر نمی‌دادم

اهمیتی نداشت اون زن راجع به من چه فکری میکنه

"جانانِ مَنْ", [AM 10:43 9/6/2024]

#جانان_من
#پارت682

از اتاق بیرون رفتم که ایمان با دیدنم پوف کلافه ای کشید و با خنده گفت:

_ بالاخره آروشا خانوم اجازه میدن پامون رو از در بیرون بزاریم یا نه!

چند قدم سمتش برداشتم و همونطور که کتونی های سفیدم رو پام میکردم، گفتم:

_ بفرمایید بریم آقای غرغرو...
من که دو دقیقه آماده شدم تازه!
از این به بعد باید به این چیزها عادت کنی.

تک خنده ای کرد و کفشاش رو پاش کرد
در رو برام باز کرد و با ابرو اشاره کرد بیرون برم.

_ تا باشه از این معطل شدن ها.

نگاهی به ساعت انداختم

همین الانشم عصر بود و ساعت از شش گذشته بود

با اینکه از اول برنامه‌ام این نبود ولی خدا خدا میکردم به شام
نرسیم

هرچقدرم میخواستم وایبم رو مثبت نگه دارم بازم نمیتونستم
اون حرفا رو از سرم بیرون کنم

با بلند شدن صدای زنگ گوشی ایمان کمی از جا پریدم

ایمان متعجب نگاهم کرد.

– تو باغ آلبالو سر میکنی؟!

گوشی رو جواب داد و با صدای بشاشی گفت:

– سلام بی‌بی جان
شما خوبید؟

"جانانِ مَنْ", [AM 10:08 9/8/2024]

#جانان_من

#پارت683

مکشی کرد و نگاهی به من انداخت.

_ بله همین الان اومدیم بیرون.

نگاهش از من گرفت و گفت:

_ نه اوکیه

آروشا هم بهم گفت

چشم سعیم رو میکنم

با استرس مشغول کردن گوشه ناخنم شدم
ایمان دستش روی دستم گذاشت

دستم از حرکت متوقف شد
نگاهم سمت صورت ایمان چرخید

با اخم‌های توهم اشاره ای به دستم کرد.
لبخند مسخره ای روی لب نشوندم و سرم رو به دو طرف تکون
دادم

خدا حافظی کوتاهی با بی‌بی کرد و تماس رو قطع کرد
گوشی رو کنار گذاشت و پرسید:

_ تو امروز حالت خوبه؟

همون لبخند روی لبم حس کردم

سعی کردم بزنم به فاز مسخره بازی تا متوجه چیزی نشه.

_ ممنون.

شما خوبی؟

ایمان اما بدون اینکه به شوخی هام بها بده، پرسید:

_ راستی داستان اون سوتی ندادن چی بود که توی اتاق بهم
گفتی؟!

"جانانِ مَن", [AM 10:24 9/10/2024]

#جانان_من

#پارت684

نگاهم رو ازش دزدیدم

نگاه کردن توی چشمای ایمان و دروغ گفتن خیلی سخت بود

نگاهم رو به خیابون دوختم.

– چی؟ کدوم؟

ایمان شش دنگ حواسش رو روی من گذاشته بود

– میگم

به بی‌بی میگفتی دیر کردیم شام بخورن، منتظر ما نشن
بنده‌های خدا.

ایمان ناگهان تک خنده ای کرد که جا خوردم

متعجب سمتش برگشتم

با آسودگی خاطری گفت:

– خوبه.

انتظار همه جور واکنشی رو داشتم الا این خنده و همچین جوابی.

– چی؟؟

دستش روی جلوی دهنش گرفت.

– اینکه نمیتونی دروغ بگی.

با حرص بدون اینکه متوجه باشم، چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

– خیلی هم خوب بلدم.

"جانانِ مَن", [AM 10:43 9/13/2024]
#جانان_من
#پارت685

ابرویی بالا انداخت

نگاه معناداری بهم کرد و گفت:

– پس دروغ گفתי

دهن باز کردم که بگم نه...ولی باز ساکت شدم

خودم دست خودمو رو کرده بودم
لبهام روی هم فشار دادم

نفس عمقی کشیدم و چشمام رو سمت نگاه منتظرش چرخوندم

اینجوری مطمئن‌اش میکردم که دروغ نمیگم

_ یک اتفاقی افتاد
ولی چیز مهمی نبود

دروغ چرا...اولش اذیت شدم
ولی بعدش دیگه واسم مهم نبود

نگاهش رو ازم گرفت و به خیابون دوخت

_ دوست دارم بپرسم چی شده، چون میدونم اتفاقی که افتاده
بهم‌ات ریخته

ولی اگر نمیخوای بگی اصراری نیست

اگر فکر میکنی مطرح کردنش با من آرومت میکنی من هر موقع
که بخوای آمادگی شنیدنش رو دارم!

لبخندی زدم و سری به نشونه تایید تکون دادم.

"جانانِ مَن", [AM 10:56 9/15/2024]

#جانان_من
#پارت686

اگر فکر میکنی مطرح کردنش با من آرومت میکنی من هر موقع
که بخوای آمادگی شنیدنش رو دارم!

لبخندی زدم و سری به نشونه تایید تکون دادم

_ اوهوم

فعلا میخوام از لحظه حالمون لذت ببرم

با رسیدن به پاساژ و توقف ماشین جلوتر از ایمان پیاده شدم

از ماشین پیاده شد و در رو قفل کرد

همونطور که سمتم میومد، لب زد:

_ زیادی داری از لحظه لذت میبری دیگه

با خنده مسخره ای نثارش کردم و همراهش سمت پاساژ حرکت
کردم

نمیدونم چند تا پاساژ زیر و رو کردم تا وسایلی که میخوام رو پیدا کنم

با ذوق سمت مغازه ی بعدی حرکت کردم و نگاهی به ویتترینش انداختم

_ ایمان بیا این رو بب..._

قبل اینکه جمله ام رو کامل کنم با دیدن ایمان که پاهاش روی زمین میکشید و به زور خودش رو جلو میورد، دست به سینه ایستادم

_ به این زودی کم آوردی؟

"جانانِ مَن", [AM 10:23 9/19/2024]

#جانان_من

#پارت688

تک خنده ای از دل پرش کردم

_ خب حالا

بریم استراحت کنیم

میخواهی بریم به چیزی بخوریم و بیایم

ایمان با دست پرش به سختی دستش رو بالا آورد

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت

_ ساعت ۹ شده.

نمیرسیم به چیزی خوردن.

اگر موافقی حرکت کنیم سمت خونه.

فردا دوباره بیایم.

نمیدونم چرا با آوردن اسم خونه دوباره دلم آشوب شد

اما به ایمان گفته بودم که چیز مهمی نیست.

پس نباید به این حس نگرانی بهایی میدادم و الکی ایمان رو هم

نگران میکردم

لبخندی زدم و سرم رو به نشونه تایید تکیه دادم

سمتش حرکت کردم و دستم رو زیر چند تا از پاکت ها بردم

_ چند تاش رو بده من خسته شدم

دستش رو پس کشید

اخم مصنوعی بین ابروهاش نشست و با ادای مردهای قدیمی،
دهه شصت گفت:

_ لازم نکرده ضعیفه
خودم میارم
شما خودت رو بیار

دستم رو به کمرم زدم و چشمام رو نازک کردم

_ ضعیفه خودتی هااا

من دوتا شما رو عین گوسفند میزنم زیر بغلم و بلند میکنم

"جانانِ مَن", [AM 10:50 9/22/2024]

#جانان_من

#پارت689

ایمان تک خنده ای کرد

_ باشه بابا تو خوبی

حالا اونایی که بلند کردی رو بزار زمین.
تا نوبت به ما برسه

اجازه نداد دوباره واسه گرفتن کیسه ها اقدام کنم و جلوتر از من
سمت ماشین حرکت کردم

آروم پشت سرش راه افتادم
خودمم نمیدونستم از قصد دارم معطلش میکنم یا پاهام به
صورت ناخودآگاه تمایلی به رفتن ندارن

ایمان در ماشین رو باز کرد و کیسه ها رو صندوق عقب جای داد

در جلو رو باز کرد

نگاهی به من که با آرامش سمتش حرکت میکردم، انداخت

– خوبی؟

نمیخواستم بیشتر از این ضایع بازی دربیارم

پا سمتش تند کردم
سریع داخل ماشین جای گرفتم.

_ مگه تازه همدیگه رو دیدیم که احوال پرسى رو از سر گرفتى!!

"جانانِ مَنْ", [AM 10:24 9/25/2024]

#جانان_من

#پارت690

ایمان جوابی نداد و در رو آروم بست.
سمت در راننده حرکت کرد

سوار ماشین شد

_ میخوای بریم فست و فودی، جایی؟

یعنی شک کرده بود!

چشمام رو گرد کردم تا قیافه متعجبی به خودم بگیرم

جوری که انگار از عالم و آدم بی خبرم، گفتم:

_ وای مگه نگفتی بی بی اینا منتظر ما هستن؟

ایمان چند ثانیه ای بهم خیره موند.
لبهاش روی هم فشرد

انگار میخواست مانع خودش بشه تا حرفی که نباید رو نزنه

برای اینکه بحث رو زودتر جمع کنم، خودم پیش دستی کردم و گفتم:

– بریم دیگه ایمان.

دیر میشه ها...

ایمان ماشین رو حرکت کرد

اما جوری لااچشتی حرکت میکرد که انگار قصد نداشت ما رو به مقصد برسونه

نفس عمیقی کشیدم.

– ایمان....

نگاه گیجی بهم انداخت

نمیدونم توی فکرش چی میگذشت اما هرچی بود ذهنش رو درگیر کرده بود

"جانانِ مَن", [AM 11:27 9/28/2024]

#جانان_من

#پارت 691

.

نفس عمیقی کشیدم.

_ ایمان....

نگاه گیجی بهم انداخت

نمیدونم توی فکرش چی میگذشت اما هرچی بود ذهنش رو
درگیر کرده بود

تک خنده ای به قیافه گیج و منگاش کردم

_ چرا این ریختی شدی؟

قیافه ات وا رفته...

اشاره ای به اتوبان کردم.گ

_ با این سرعت فکر کنم مقصد آخرته

من هنوز آماده نیستم!!!...

تو حساب و کتابات درسته داداش
من کلی نماز نخونده دارم.
کارم گیره....

ایمان از فکر دراومدم و تک خنده ای کرد
همین که می‌خندید خیالم رو راحت میکرد
لبخندی زدم و گفتم:

_ گاز بده برسیم دیگه
بنده خدا بی‌بی منتظره از ظهر
گناه داره

میخواستم با حرفام خیالش رو راحت کنم تا مطمئن بشه هیچ
اتفاق خاصی نیفتاده

ایمان تموم راه رو توی سکوت رانندگی کرد
سکوتش در حالت عادی مشکلی نداشت

هرچند ایمان هیچ وقت اینطوری ساکت نمی‌موند

ولی حالا حتی فکر میکردم سکوتش بیشتر به خاطر رفتارهای عجیب و غریب منه

چیزی ذهنش رو درگیر کرده
ولی نمیدونستم چطور باید این ایهام رو از بین ببرم

"جانانِ مَن", [AM 11:41 9/30/2024]

#جانان_من

#پارت692

.

ولی نمیدونستم چطور باید این ایهام رو از بین ببرم

به هرحال رفتار های خودم باعث و بانیاش شده بود

هرچقدر میخواستم بی تفاوت نشون بدم بازم یک جای کار لنگ میزد

با توقف ماشین توی پارکینگ خونه نگاهم از چهره جدی ایمان گرفتم

از ماشین پیاده شدم و منتظر شدم تا اونم پیاده بشه

با هم سمت ورودی خونه بی بی حرکت کردیم

– اوکی هستی؟

ایمان با صدای آروم نگاهی بهم انداخت

لبخندی زد و گفت:

– اوهوم

این سوال رو من باید ازت بپرسم....!

با اینکه نمیدونستم چی توی سرش میگذره که همچین حرفی رو
زده ولی خودن رو زدم به اون راه

با بی خیالی و لحن سرخوشی گفتم:

– من که توپ توپم

مگه میشه یک خانوم بعد خرید دماغ باشه!

ایمان لبخند شل و ولی روی لبش نشوند

دیگه بعد این همه مدت تشخیص احساساتش از صورتش کار
سختی نبود.

میدونستم کدوم لبخند واقعی و کدوم فیکه...

"جانانِ مَن", [AM 10:15 10/2/2024]

#جانان_من

#پارت693

به هر حال رفتار های خودم باعث و بانی اش شده بود

هرچقدر میخواستم بی تفاوت نشون بدم بازم یک جای کار لنگ
میزد

با توقف ماشین توی پارکینگ خونه نگاهم از چهره جدی ایمان
گرفتم

از ماشین پیاده شدم و منتظر شدم تا اونم پیاده بشه

با هم سمت ورودی خونه بی بی حرکت کردیم

_ اوکی هستی؟

ایمان با صدای آرومم نگاهی بهم انداخت

لبخندی زد و گفت:

– اوھوم.

این سوال رو من باید ازت بپرسم....!

با اینکه نمیدونستم چی توی سرش میگذره که همچین حرفی رو زده ولی خودن رو زدم به اون راه

با بی خیالی و لحن سرخوشی گفتم:

– من که توپ توپم

مگه میشه یک خانوم بعد خرید دماغ باشه!

ایمان لبخند شل و ولی روی لبش نشوند

دیگه بعد این همه مدت تشخیص احساساتش از صورتش کار سختی نبود.

میدونستم کدوم لبخند واقعی و کدوم فیکه...

"جانان مَن", [AM 11:19 10/4/2024]

#جانان_من

#پارت694

دهن باز کردم تا حرفی بزنم اما ایمان با پایین کشیدن دستگیره
در و باز کردنش اجازه حرف زدن رو بهم نداد

کفشامون رو درآوردیم و همراه هم داخل رفتیم

معذب قدمی سمت جلو برداشتم که دست ایمان توی دستم
قلاب شد

نگاهم سمت صورتش چرخید که با لبخند سری به نشونه تایید
تکون داد

نمیدونم از قضیه بویی برده بود یا نه...

ولی این حرکتش کمی دلم رو قرص کرده بود و استرسم رو کمتر
میکرد

_ یا الله...

سلام علیکم

با بلند شدن صدای ایمان از توی راهرو ورودی در عرض ثانیه ای
بقیه جلوی در ظاهر شدن

نگاه مختصری به روی خندان بی‌بی و چهره بی‌حالت مادرش
انداختم

دوباره سرم رو زیر انداختم

ولی برای اینکه این یک مورد رو هم پای بی‌ادبی‌ام نزارن، با
صدای بلندی گفتم:

_ سلام...

بی‌بی با روی خوش سمتون اومد و اول منو توی آغوش کشید

جوری که انگار تموم مدت انتظار نیومدن منو داشته باشه و حالا
خیالش راحت شده باشه،

"جانانِ مَن", [AM 11:06 10/6/2024]

#جانان_من

#پارت695

بی‌بی با روی خوش سمتون اومد و اول منو توی آغوش کشید

جوری که انگار تموم مدت انتظار نیومدن منو داشته باشه و حالا

خیالش راحت شده باشه،

لب زد:

_ چقدر خوشحالم کردی که اومدی دختر قشنگم

چشم به راهت بودم عزیزم

این پیرزن با حرفاش میتونه دل سنگم آب کنه.

چطور میتونستم دلش رو بشکونم!

دستام رو پشت کمرش آرون و نوازش وارانه حرکت دادم

این بنده خدا که تقصیری نداشت

منم نمیخواستم فکر کنه ماجرای ظهر برام مهم بوده

واسه همین با خوشرویی جواب دادم

_ مگه میشد از دست پخت خوشمزه شما گذشت بی‌بی؟

بی‌بی با لبخند بوسه آرومی روی گونه‌ام گذاشت

نگاهی به مادر ایمان که با چادر رو گرفته هنوز با همون اخم
سرجاش ایستاده بود، انداختم

از کی رو گرفته بود؟؟
از پسرش!

"جانانِ مَن", [PM 9:07 10/8/2024]
#جانان_من
#پارت696

نگاهی به مادر ایمان که با چادر رو گرفته هنوز با همون اخم
سرجاش ایستاده بود، انداختم

از کی رو گرفته بود؟؟
از پسرش!

ایمان بی‌بی رو بغل کرد و بعد همراه من سمت مادرش حرکت کرد

_ سلام علیکم حاج خانوم

افتخار دادین بعد مدتها، دلتنگتون بودیم

لحن ایمان بوی تیکه میداد

ولی دلتنگی‌اش واقعی بود

مادرش قدمی جلو گذاشت و آروم ایمان رو توی آغوش کشید

آروم و زمزمه وار لب زد:

_ هر کسی واسه سفر انگیزه میخواد

از ایمان فاصله گرفت و دستش رو سمت من دراز کرد

با همون لحن خشک گفت:

_ سلام

متعجب دست توی دستش گذاشتم

اگر خودش اینطور میخواست منم اصراری به نزدیکی الکی
نداشتم

سلام زیر لبی در جوابش کردم

"جانانِ مَن", [AM 11:39 10/13/2024]

#جانان_من

#پارت697

ایمان نگاهش بین من و مادرش در گردش بود.

آخر سر ستمم اومد و دستش پشت کمرم گذاشت

با لبخند گفت:

_ بریم داخل عزیزم.

بابا منتظرمون هست!

قبل اینکه فرصت کنیم قدم از قدم برداریم،

مادرش با اوقات تلخی گفت:

_ پدرت نیومده...

کارش زیاد بود و منم اصراری نکردم.

مکثی کرد و با تاکید گفت:

_ البته نیازی هم نبود.
منم قرار نیست زیاد بمونم.
چند روزی اومدم و برمیگردم...

بی بی جلو اومد و بین ما قرار گرفت.

_ این چه حرفیه مادر!
محمد هم خودش باهاش حرف میزنم بیاد.

نگاهی به ما دوتا انداخت.

_ اتفاقا محمد که خیلی مشتاق بود.
قبلا هم آروشا رو دیده بود اما نه به عنوان عروسش

از وقتی فهمیده عروسش کیه، دل تو دلش نیست که بیاد

"جانان مَن", [PM 10:29 10/14/2024]

#جانان_من

#پارت698

سوسن خانوم اخمی کرد و بدون اینکه چیزی بگه، سمت هال
حرکت کرد

انتظار زیادی هم ازش نداشتم

حتی اون وقت‌ها که ایمان فقط برام نقش یک استاد و همسایه
رو داشت، سوسن خانوم باهام همینجوری رفتار میکرد

وای به حال الان، اونی که چشمش رو نداشت شده بود عروس
خانواده‌اشون.

دلم میخواست خودم رو جای اون بزارم تا کمی درکش کنم...

ولی نمی‌فهمیدم چرا اینقدر از من بدش میاد.
بی‌بی خواست چیزی بگه،

اما حرفش رو خورد و با خوش رویی گفت:

_ فقط اینکه مهمون داریم.

ابروم بالا پرید.
گفتن محمد آقا نیمده که...

پس مهمون کی بود!
بی‌بی نگاهی به من و سپس ایمان انداخت.

_ حقیقتش دست من نبود مادر
مادرت دعوتشون کرده
گفت دلش تنگ شده...

نموند تا چیزی دیگه ای بپرسیم و سریع داخل رفت

نگاهی به ایمان که متعجب به راه رفته بی بی خیره شده بود،
انداختم

_ چرا بی بی اینطوری کرد؟
مهمون تون کیه یعنی!

"جانان مَن", [PM 7:04 10/16/2024]
#جانان_من
#پارت699

ایمان دستی به ته ریشش کشید

پوف کلافه ای کشید و با چشمای سرخ شده از خستگی اش نگاه
به صورت پرسش گرم انداخت.

_ خدا کنه اونی که فکر میکنم نباشه.
به خاطر خدا یه امشب...

دست من رو محکم توی دستش گرفت.

_ یه امشب همه چی رو به خاطر من ببخش آروشا

میدونم سخته، من پیشاپیش جای تموم چیزهایی که قراره ببینی
و بشنوی ازت معذرت میخوام!

نذاشت سوالی بپرسم و دستم رو کشید و همراه خودش داخل برد

با دیدن مطهره و سهیلا خانوم و طاها، نفس توی سینه‌ام حبس
شد

دندون هام روی هم فشار دادم

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم

اما از فشار دستم روی دست ایمان مشخص بود که به خودم که
هیچ، به هیچی مسلط نیستم

لااقل فشار روانی ام رو میتونستم یه جایی خالی کنم

ایمانم آروم با انگشت شصت روی دستم رو نوازش میکرد تا آروم

بگیرم

_ سلام.

به تبعیت از ایمان به زور سلام کردم.

"جانانِ مَنْ", [PM 1:44 10/18/2024]

#جانان_من

#پارت700

مطهره و سهیلا هم که مشخص بود احساس شون نسبت به ما
متقابل هست، از جا بلند شدن و سلام آرومی کردن

هرچند مقصر ما نبودیم

الان کسی که توی قلمرو اون یکی بود، اونا بودن!

طاها برعکس مادر و خواهرش با انرژی سلام کرد

_ سلام

مبارک باشه داداش

مبارک باشه آروشا خانوم

لااقل خوبه از کل این خانواده این یکی شعور داشت

میتونستم بی شعوری بقیه رو به این بنده خدا ببخشم

ایمان سمت مبل دونفره ای رفت

من رو هم همراه خودش برد

دلم میخواست لباس عوض کنم بعد پیام

البته اینقدر خسته بودیم که دو نفری دلمون فقط یه شام

میخواست و بعدم خواب

ولی اینجوری که بوش میومد فعلا خبری از شام نبود

سوسن خانوم بی توجه به ما، رو به سهیلا کرد

_ خیلی دلتنگتون بودم عزیزم

چه خوب کردی که اومدی!

"جانانِ مَن", [AM 11:59 10/22/2024]

#جانان_من

سهیلا خانوم که مشخص بود ورژن دو قطبی اش با حضور ما
روشن شده، یهو فاز چسی گرفت

_ منم همینطور عزیزم

هرچند قرار بود قبلا جور دیگه ای این ملاقاتها پیش بره...

نیم نگاهی زیر چشمی به ما انداخت

از فشار های دست ایمان می فهمیدم که داره به آرامش دعوتم
میکنه

مهم این بود که برگ برنده توی دست من بود!

دیگه بقیه اش چه اهمیتی داشت!

هرکی هرچی میخواست بگه، بزار بگه

قرار بود به حرف اینا زندگی کنم که زندگیم روی آب بود

نگاه نگرانش روی خودم حس میکردم

نیم نگاهی با لبخند بهش انداختم تا مطمئن بشه، همه چی
اوکیه

سوسن خانوم آه عمیقی کشید

_ منم تازه برگشتم

خودم از وضع موجود....

سکوت کرد

باورم نمیشد اینقدر راحت مقابل چشم من این حرفا رو میزنن

پوزخندی زدم

ایمان طاقتش طاق شد

اخم غلیظی بین ابروهاش جای گرفت

_ مامان متوجه هستین دارین...

طاها سرفه مصلحتی کرد و نداشت ایمان حرفش رو ادامه بده

_ از همون سفر مشخص بود عقد شما دوتا رو توی آسمون ها
نوشتن

من که به شخصه از این ازدواج حمایت میکنم

مهم حال دلتونه که کنار هم خوبه
بقیه چیزها اوکی میشه، غیر اینه؟

"جانان مَن", [PM 10:04 10/27/2024]

#جانان_من

#پارت702

ایمان صلواتی زیر لب فرستاد
نفس های عمیق و بلندی کشید
نگاهی بهش انداختم.

میدونستم به خاطر من اونم داره اذیت میشه.
ولی واسه من مهم نبود

هرکی هرچیزی هم میگفت، مهم این بود که دل من و ایمان
پیش هم بود
مکه قبل این کم واسه جدا کردنمون تلاش کرده بودن.

دستم روی دستش گذاشتم

نگاهش سمتم چرخید و به چشمام خیره شد.

میتونستم نگرانی توی نگاهش رو درک کنم.
لبخندی روی لبم نشوندم

با لب خونی لبهام رو حرکت دادم.

_ خوبی؟

ایمان با دیدن لبخندم، لبخند محوی زد

چشماش رو به نشونه تایید باز و بسته کرد
میدونستم همه اینها به خاطر منه.

ولی دلم نمیخواست این حال ایمان رو ببینم
سهیلا با غضب نیم نگاهی بهمون انداخت

اتفاقا بدم نمیومد این صحنه رو ببینه تا بفهمه نیش مار
زدن‌هاش هیچ تاثیری روی ما نداره

مشخص بود داره از چی و کجا حرص میخوره.

نگاهش رو از ما گرفت و رو به مادر ایمان گفت:

_ راستش مطهره یه سوالی از آقا ایمان داشت
راجع به درسش و کارهایش...

اگر شما اجازه بدین باهم برن توی اتاق که این بچه هم
سوالهایش رو بپرسه!

"جانان مَن", [PM 10:16 10/27/2024]

#جانان_من

#پارت703

چشمام گرد شد.

یعنی چی که برن توی اتاق.

میتونست همین جا سوال بپرسه، اگر واقعا سوال درسی بود.
بعد واسه این کار داشت از مامان ایمان اجازه میگرفت.
اونم جوری که انگار نه انگار من اینجام!

اینجا نمیتونستم ساکت بمونم.

دلیلی نداشت مطهره با ایمان برن توی اتاق.

خواستم دخالت کنم که با صدای بی‌بی ساکت شدم.

– پاشین بیاین مادر.
شام حاضره.

گفتم چقدر جو اینجا سنگینه.
بی بی بنده خدا داشت توی آشپزخونه جون میکند اون وقت
عروسش نشست به بود اینجا بر علیه زندگی پسرش توطئه میکرد.
نگاهی با قدردانی به بی بی انداختم.
امیدوار بودم شام رو بخورن و شرشون کنده بشه.
داوطلبانه بلند شدم.
دست ایمان رو گرفتم و کشیدم تا بلند بشه و با این آدم‌های
سمی یه جا تنها نمونه.
ایمان هم مقاومتی نکرد و همراه اومد.
با صدای بلندی واسه اینکه همه اونایی که روی مبل لم داده بودن
و به روی خودشون نمی‌آوردن هم بشنون، گفتم:

– بریم به بی بی کمک کنیم.
بنده خدا همش توی آشپزخونه‌اس.

همراه ایمان داخل آشپزخونه رفتم.

– بی بی چی ببریم سر سفره.

نگاهی به گازهای روشن انداختم.
با خجالت لب زدم:

_ چه کردین...!

"جانانِ مَن", [AM 11:10 10/29/2024]
#جانان_من
#پارت704

بی‌بی لبخندی زد.

_ مگه چند دفعه اینجوری میتونم شما رو دورهم جمع کنم

معلوم نیست تا کی عمر من به این دنیا باشه تا بتونم شماها رو
اینجوری شاد ببینم

لبخند غمگینی زدم
دست ایمان رو رها کردم و سمت بی‌بی رفتم.

ای کاش میشد امشب همینطوری که هست بمونه

دلم نمیخواست هیچی خراب بشه

دل این پیرزن که اینقدر زحمت کشیده بود، به خاطر یه سری
آدمی که عقلشون اندازه دهنشون بود نمی‌شکوندم

بی‌بی رو بغل کردم

بوسه ای روی گونه‌اش گذاشتم

– این حرف‌ها چیه می‌زنین آخه!
خدا سایه شما رو بالا سر ما نگه داره
دلمون به بودنتون خوشه.

بی‌بی لبخندی زد و با دست بازوم رو نوازش کرد

نگاهی به ایمان و بعد به من انداخت

– برین بشینین دخترم
همه چیز رو آماده کردم

کاری ندارم مادر... الان محمد هم سر میرسه.
برین... برین بشینین.

"جانانِ مَن", [PM 12:31 11/8/2024]
#جانان_مَن

نمیدونستم این پدر کشتگی از کجا میاد.
خواستم سمت میز برم که با صدای آشنایی از پشت سرم سرجام
ایستادم.

_ به به...
عروس خانوم!

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نقش بست.
راحت میتونستم متوجه بشم اخلاق های ایمان با کی رفته!
خداروشکر که بی بی و خانواده اش رفته بود.

_ سلام.
خوب هستین؟
مشتاق دیدار.

قبل اینکه حتی فرصت کنم عکس العملی نشون بدم، بابا ایمان
من رو توی آغوشش کشید.

_ چرا اینقدر با پدر شوهرت رسمی حرف میزنی؟
بعد مدتها همدیگه رو دیدم، واسه همین غریبی میکنی؟

تک خنده ای کردم.
محمد آقا این همه راه رو واسه دیدن من اومده بود.
چون میترسیدم اونم مثل زنش باشه، ناخودآگاه این لحن رو
گرفته بودم.

_ زحمت کشیدین بابا جون.

_ بد نیست به سلام و احوال پرسى هم از ما بکنین ها.
منم به اندازه آروشا ندیدین پدر جان!

محمد آقا سرش رو بالا آورد و با دیدن ایمان لبخندی زد.
سمتش رفت و ایمان رو توی آغوشش کشید.
ضربه محکمی پشتش زد که ایمان آخ آرومی گفت.

_ خجالت بکش.
مرد گنده شدى.

چقدر خوب بود که اومده بود.
احساس میکردم توی این جو مرده دارم خفه میشم.

_ سلام محمد آقا.
رسیدین بخیر باشه...

"جانانِ مَن", [AM 11:10 11/9/2024]

#جانان_من

#پارت707

ایمان میخواست جواب باباش رو با شوخی بده ولی با شنیدن
صدای سهیلا ساکت شد

نگاه هر سه تامون سمت هال برگشت

محمد آقا لبخندی زد

جوری که سعی داشت قیافه متعجبش رو پشت لبخندش پنهان
کنه، لب زد:

_ سلام سهیلا خانوم

از این طرفا...کم پیدا شدین!

نگاهش روی مطهره نشست که با اخم کنار مادرش ایستاده بود و
حتی زحمت سلام کردن رو هم به خودش نمیداد

_ سلام دخترم

مطهره بی اینکه حتی به بابا محمد نگاهی بندازه، سلام زیر لبی کرد

همونطور با اخم های تو هم رفته به فرش کف هال خیره موند

سهیلا خانوم جوری که انگار با غضب و از روی قصد داره اینطوری جواب میده، گفت:

_ شما کم پیدا شدین محمد آقا!

ولی آدم واسه هم رفت و آمدی دلیلی میخواد دیگه!

نمیتونستم این حجم از پرویی رو باور کنم

چطور یه خانواده میتونستن اینقدر بی شعور باشن!!

طاها ناگهان خودش رو جلو کشید.

با همون انرژی و خنده سمت بابا محمد اومد.

_ سلام

رسیدیم بخیر.

دلمون براتون تنگ شده بود

به بابا محمد دست داد و روبوسی کرد
اینقدر انرژی اش خوب بود که میتونست اوقات تلخی های
خانواده اش رو بشوره و ببره.
البته اگر دو دقیقه جای تنفس میدادن!

"جانان مَن", [AM 10:56 11/11/2024]
#جانان_من
#پارت708

ایمان با دست به بابا محمد و طاها تعارف کرد تا سر میز برن

_ بابا جان بی بی شام رو آماده رو کرده.
اول شام رو بخور بعد سر فرصت صحبت کنیم.

هرچند مشخص بود هیچ کس توی این جمع به غیر مادر ایمان،
مشتاق صحبت با این خانواده نیست

همراه بقیه سر میز شام رفتیم.
سعی کردم تموم مدت حتی به صورت اون سه نفر نگاه نکنم.

البته با وجود طاها و ایمان کار زیاد سختی نبود.

اینقدر سر به سر بابا محمد گذاشتن که تموم حواسم روی اونها

بود.

واگر نه با این جو سنگین احتمالاً سر سفره خفه میشدیم.

_ محمد آقا...

با بلند شدن صدای سوسن خانوم، لبخند همه محو شد.

انگار از قبل میدونستیم قراره حالمون رو بگیره.

بابا محمد با صدای خطاری سوسن خانوم ساکت شد.

نگاه سوسن خانوم روی ایمان نشست.

"جانانِ مَن", [AM 10:54 11/13/2024]

#جانان_من

#پارت709

با بلند شدن صدای سوسن خانوم، لبخند همه محو شد

انگار از قبل میدونستیم قراره حالمون رو بگیره

بابا محمد با صدای خطاری سوسن خانوم ساکت شد

نگاه سوسن خانوم روی ایمان نشست.

_ مامان جان، مطهره سوال داره ازت

تو و مطهره برین بالا.

ما اینا رو جمع میکنیم!

حالا که کارش گیر بود، شده بود مامان جان!

بعد من اینجا سفره جمع کنم وقتی مطهره اون بالا توی اتاق با
شوهرم تنهاس؟؟!

مطهره از خدا خواسته از جاش بلند شد

باورم نمیشد داره همچین اتفاقی میافته!

مگه خانواده مذهبی نبودن؟

چطور میتونستن اجازه بدن محرم من با یک نامحرم تنها بره توی
فضای سر بسته!

شاید دین و ایمون درست و حسابی نداشتم.

ولی اینقدرش رو که حالیم میشد.

"جانانِ مَن", [AM 11:57 11/19/2024]

#جانان_من

#پارت711

مطهره چنان لبخند میزد و گل از گلش شکفته بود

که حتی اگر ذره ای شک داشتم به حس های زنانه ام الان کاملاً
مطمئن بودم

به محض دور شدنشون از جلوی چشمم، از جام بلند شدم

نمیتونستم این حس مزخرف رو تحمل کنم

تنها جمله ای که به ذهنم میرسید رو گفتم:

– من میرم پیششون

بعد میام کمک شما بی‌بی، اگر ایرادی نداره!

بی‌بی که مشخص بود از این حرکت سوسن خانوم تعجب کرده
ازم استقبال کرد

_ نه مادر جون

برو عزیزم

دو تا ظرف دیگه، کاری...

هنوز جمله اش کامل نشده بود که با صدای سوسن خانوم مجبور
به مکث شد

_ مگه بچه دوساله‌ان؟

تا ما سفره رو جمع کنیم، مطهره سوالش رو میپرسه و میاد

"جانانِ مَن", [PM 10:49 11/21/2024]

#جانان_من

#پارت712

بی‌بی که مشخص بود از این حرکت سوسن خانوم تعجب کرده
ازم استقبال کرد

_ نه مادر جون
برو عزیزم
دو تا ظرف دیگه، کاری...

هنوز جمله اش کامل نشده بود که با صدای سوسن خانوم مجبور
به مکث شد

_ مگه بچه دوساله‌ان؟

تا ما سفره رو جمع کنیم، مطهره سوالش رو میپرسه و میاد
نمیدونستم چرا برای رفتن پیش شوهر خودم باید از کسی اجازه
میگرفتم!

بابا محمد با لحن اختاری گفت:

_ چیکار داری خانوم؟

نگاه مهربونی به من انداخت:

_ برو پیش شوهرت دخترم.

نمیتونستم توی این شرایط و با حال بدی که داشتم مهربونی‌اش

رو با یه لبخند جواب بدم.

تموم فکر و ذکرم پیش اونا بود

انگار نفسم داشت میگرفت.

_ یه جوری رفتار میکنین انگار چی شده؟

ایمان حق نداره دو دقیقه برای خودش باشه؟

جای اینکه اونی که از کوره در میره من باشم،

سوسن خانوم دست پیش گرفته بود!

"جانانِ مَنْ", [PM 6:27 12/2/2024]

#جانان_من

#پارت714

سینی رو برداشتم و با احتیاط سمت پله ها رفتم

گوش هامو تیز کرده بودم تا ببینم صدایی میاد یا نه

به محض رسیدن به اتاق ایمان قبل اینکه داخل بشم، گوشم به

در چسبوندم

_ مطهره خانوم....
تمومه دیگه؟

از صدای ایمان مشخص بود چقدر کلافه اس.

من به شوهر خودم ذره ای شک نداشتم

اما نمیخواستم به این دختره پروو فرصت نفس کشیدن بدم

بدون اینکه به در بزنم، ناگهانی در رو باز کردم و داخل رفتم

مطهره ترسیده از جاش پرید

انگار در حین جرم مچش رو گرفته باشن.

اما ایمان بدون هیچ تکونی سرجاش ثابت مونده بود

لبخندی زد و گفت:

_ دست شما درد نکنه

به بدنم تابی دادم

با ناز گفتم:

_ من به فکر شوهرم نباشم کی باشه!

قیافه مطهره جمع شد

تا اون باشه توی حریم خصوصی من وارد نشه.

"جانانِ مَن", [PM 12:09 12/5/2024]

#جانان_من

#پارت715

روی تخت جای گرفتم

چایی دوم رو برداشت

_ مطهره جان توام چایی میخوری؟

روش رو از من برگردوند

_ نه عزیزم

به اندازه کافی داغ کردم!

لبخند پنهانی زدم و ابرویی بالا دادم

ایمان با فاصله ای از مطهره نشسته بود

هر دو روی صندلی، رو به روی کامپیوتر نشسته بودن.

اما ایمان تموم نگاهش به من بود.

_ فردا کلاس داری؟

نچی گفتم.

_ تو داری؟

با کلافگی سری به نشونه تایید تکون داد.

_ با ترم یکی ها؟

تک خنده ای کرد.

_ بله!

قبل اینکه حرفی بزنم، خودش پیش دستی کرد.

_ اصلا فکرش هم نکن.

"جانانِ مَن", [PM 1:23 12/9/2024]

#جانان_من

#پارت716

قبل اینکه حرفی بزنم، خودش پیش دستی کرد.

_ اصلا فکرش هم نکن.

با ناراحتی بغ کردم و اخم کردم.

لبم رو عین بچه ها جلو دادم.

_ چراااا؟

_ چون همیشه آروشا...

کار درستی نیست خانومم!

ناخودآگاه نگاهم سمت مطهره که زیر زیرکی نگاهمون میکرد،

افتاد

با لفظ خانومم ایمان جوری قیافه اش رو جمع کرده بود که انگار
چیز ترشی خورده باشه

اتفاقا از اینکه خوشایندش نبود خیلی حال میکردم

میخواستم یه کاری کنم با پای خودش فرار کنه

لبخند شیطونی روی لبم نقش بست

نگاهم رو دوباره به صورت ایمان دوختم

با صدای بچگونه ای گفتم:

_ خب اگه نخوام تنها بری چی؟

ایمان پدر صلواتی زیر لب زمزمه کرد

فکر میکردم حضور مطهره براش مهمه

ممکنه دل به دل شیطانت هام نده

اما برام جالب بود که از من پایه تر بود!

خودشم میدونست طرف حسابش چه آدم هایی هستن و اگر نه از
ایمان اینجوری ابزار احساسات کردن بعید بود

"جانان مَن", [AM 12:55 12/14/2024]

#جانان_من

#پارت717

فکر نمی‌کردم بچه مثبت‌امون از این کارهام بلد باشه

این بهم بیشتر انگیزه میداد تا مطهره رو بچزونم

با صدای اهم اهم مطهره نتونستم بیشتر از این ادامه بدم

مطهره جوری که میخواست ادای دختر های محجوب و خجالت زده
رو دربیاره با سر پایین گفت:

_ آقا ایمان امکانش هست اینو به من یاد بدین؟

زیر چشمی نگاه تیزی به من انداخت

_ اینجوری منم رفع زحمت میکنم...

مثل اینکه خیلی مزاحمم!

حرفی نزدَم

اینجوری تایید بر حرفش هم بود

فکر میکردم ایمان چیزی بگه تا دل مطهره نشکنه اما مشتاقانه
لیتاب رو سمت خودش کشید

_ کجاش رو مشکل دارین؟

اونم میخواست نشون بده برای بیرون کردن مطهره لحظه شماری
میکنه

از تصمیمش استقبال میکنه!

از کارهای ایمان خنده ام گرفته بود

تا حالا ندیده بودم اینطور جسورانه برخورد کنه..

"جانانِ مَن", [PM 2:59 12/17/2024]

#جانان_من

#پارت718

از کارهای ایمان خنده ام گرفته بود

تا حالا ندیده بودم اینطور جسورانه برخورد کنه..

مطهره با ناراحتی چیزی سرهم کرد که یک کلمه از حرفاش
نفهمیدم

بی حوصله پا روی پا انداختم و مشغول سر کشیدن چایی ام
شدم

ایمان با دادن دستورها دوباره سمت من چرخید

_ بالاخره برنامه فردا چی شد؟

لبخندی زدم

_ هرچی تو بگی عزیزم

مگه میشد وقتی ایمان داره پا به پام میده پشش بزنم

مطهره ناگهان از پشت لپتاب بلند شد

جوری جنی از جاش بلند شد که نگاه متعجب من و ایمان سمتش
برگشت

_ اتفاقی...

قبل اینکه ایمان حرفش رو کامل کنه، مطهره به سردی و با صدای
گرفته ای جواب داد

_ کار من تموم شد آقا ایمان
فکر کنم بهتره برم

سمت در رفت و قبل اینکه دستگیره در رو پایین بکشه، بدون
اینکه سمتمون برگرده لب زد

_ ممنون از کمکتون

"جانانِ مَن", [PM 12:22 12/23/2024]

#جانان_من

#پارت719

با بیرون رفتن مطهره با قیافه شیطونی سمت ایمان چرخیدم

با صدای نسبتاً آرومی برای اینکه شر فضول ها از سرمون کم
باشه، گفتم:

– توام از این کارها بلد بودی، رو نمی‌کردی آقا!

خودش رو زد به کوچه علی چپ.

شونه ای بالا انداخت و همونطور که لپتاب رو خاموش میکرد با
صدایی که تهش پس خنده شنیده میشد، گفت:

– چه کاری؟

با خاموش شدن لپتاب صندلی اش رو دوباره سمتم چرخوند.

درست روبروم قرار گرفت.

– الان دلت خنک شد؟

لب هام رو جمع کردم.

آروم سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.

توی زندگیم یاد نگرفته بودم از کنف کردن آدم ها لذت ببرم ولی
این مورد فرق داشت.

میتونستم با تموم حس های زنانه ام قسم بخورم که همه دنبال
ماهی گرفتن از این ماجرا هستن.

هیچ کس از اینکه من عروس این خانواده بودم خوشش نمیومد
الا بابا محمد و بی بی.

میخواستن هر طور شده شوهرم رو از چنگم در بیارن.

خب من باید چیکار میکردم؟

وایمیستادم و نگاه میکردم چیکار دارن میکنن!
اخم هام رو توی هم بردم.

دست هام روی تخت پشت سرم تکیه گاه کردم.
کمی بدنم رو به عقب سوق دادم.

_ خب من...

من نمیخواستم ضایع اش کنم ایمان.

تو که میدونی همچین آدمی نیستم.

فقط نمیتونم تحمل کنم یه زن نامحرم و شوهرم...

"جانانِ مَن", [PM 9:54 12/25/2024]

#جانان_من

#پارت720

انگشتش روی لبم گذاشت.

_ ازت نخواستم توضیح بدی.

میدونی اگر اشتباه بود جلوت رو میگرفتم و دل به دلت نمیدادم.

بعضی وقتها راهکار هات واقعا جوابه.

منم که تسلیمم...

فرمون عقل و قلب و همه چی رو دادیم دست شما فعلا!

با ناز گردن رو تاب دادم.

بوسه ای سر انگشتش گذاشتم و یکی از دست هام رو بالا آوردم

و دستش رو توی دستم گرفتم.

_ مچکرم استاد.

چشماش گرد شد.
اخمی کرد.

_ چی؟

از قصد تک خنده ای کردم.

_ مگه دروغ میگم...
خوب استادی دیگه!

ناگهان بدنش رو به سمتم کشید.

با جلو اومدنش بدنم رو ناخودآگاه به سمت عقب متمایل کردم
که مجبور شدم روی تخت دراز بکشم.

"جانانِ مَن", [PM 10:28 12/26/2024]

#جانان_من

#پارت721

با جلو اومدنش بدنم رو ناخودآگاه به سمت عقب متمایل کردم

که مجبور شدم روی تخت دراز بکشم.
ایمان از فرصت استفاده کرد روی بدنم خیمه زد.

_ استادم؟
الان یهو شدم استاد!
تا قبلش عشقم و عزیزم و...

با لجبازی گفتم:

_ چون مطهره اینجا بود.

لبش رو با زبون تر کرد.

_ الان میخوای حرص من رو دربیاری دیگه؟
کلا کریم وول وول میکنه!

ابرومو بالا دادم.

_ بلهههه.
چجورم...
میتونی از وول بندازش!

ابروهام رو چند بار بالا دادم و براش ادا درآوردم.

سکوت کرد و با لبخند نگاهم کرد.

_ الان میدونی اینی که گفתי یعنی چی؟

با قاطعیت سرم رو تکون دادم.

_ اوهوم.

تو گفתי لجبازی و کرم داری؟
منم جواب دادم بلههه.

تک خنده ای کرد.

_ مطمئنی میخوای وول وول کرمت رو بندازم دیگه؟

"جانان مَن", [AM 10:36 12/29/2024]

#جانان_من

#پارت722

تک خنده ای کرد.

_ مطمئنی میخوای وول وول کرمت رو بندازم دیگه؟

مشکوک نگاهش کردم

اینو گفتم چون منظورم این بود از شیطانیت و لجبازی دست
برنمیدارم

آروم دستش روی رون پام کشید و دستش رو تا کمرم حرکت داد

لبخندم روی لبم خشک شد

_ ایمان چیکار....داری میکنی؟

به کمرم چنگ زد و صورتش رو نزدیک تر آورد.

_ بهت گفته بودم من همیشه بچه مثبت نبودم!

اگه جلوی خودم میگیرم به این معنا نیست که مرد نیستم

آب نبوده توی دست و پام واگر نه یه شنای بهت نشون میدم
که...

کپ کرده بودم

تا حالا ایمان تا این حد پیش نرفته بود

با اینکه همیشه لاتی اش رو پر میکردم اما هیچ وقت با یه مرد
بیشتر از دشت دادن پیش نرفته بودم

"جانانِ مَن", [PM 12:04 1/1/2025]

#جانان_من

#پارت723

ایمان تنها کسی بود که طعم آغوشش و لباس زو چشیده بودم

اما حالا...

ضربان قلبم جوری میزد که انگار میخواست از سینه ام بیرون
بزنه.

به سختی میتونستم نفس بکشم.

_ ایمان...

قبل اینکه بتونم حرفی بزنم لباس روی لبام گذاشت.

دستش آروم از زیر بلوزم داخل خزید.

حس دست داغش روی پوست یخ زده و منقبض شکمم باعث

میشد کل بدنم به لرزه بیفته.

با تقه ای که به در خورد دستش ثابت موند.

انگار از بلندی روی آسمون با سر به پایین سقوط کرده باشیم.

اما هیچ کدوم نمیخواستیم برگردیم به حال قبل.

ایمان همچنان صورتش رو توی یک میلیمتری صورتم نگه داشته بود و نمیخواست ازم جدا بشه.

هرم نفس های داغش روی پوست صورتم پخش میشدن.

با بلند شدن صدای دوباره تقه در دستش کنار سرم مشت شد.

"جانانِ مَن", [PM 12:06 1/5/2025]

#جانان_من

#پارت724

هرم نفس های داغش روی پوست صورتم پخش میشدن.
با بلند شدن صدای دوباره تقه در دستش کنار سرم مشت شد.

_ بر خر مگس معرکه لعنت...

به زور ازم فاصله گرفت.

برای چند ثانیه سر جاش ایستاد تا حالش سرجاش بیاد.

بعد سمت در حرکت کرد.

قبل اینکه در رو باز کنه سمتم برگشت.

_ لباست رو درست کن آروشا.

اینقدر گیج بودم و هنوز نمیتونستم حلاجی کنم داشت چه
اتفاقی می افتاد که اصلا حواسم به وضعیتم نبود.

سریع از روی تخت بلند شدم.

لباس رو پایین کشیدم.
موهام رو مرتب کردم.

عین مرغ گیج به روبرو خیره شدم.

ایمان آروم در رو باز کرد.

در حالی که سعی داشت لحنش رو کنترل کنه، گفت:

_ جانم مامان؟

با شنیدن کلمه مامان اخمام رو توی هم کشیدم.

انگار قرار نبود یه نفس راحت بکشیم.

_ چه بلایی سر دختر بیچاره آوردین!

"جانانِ مَن", [PM 7:08 1/8/2025]

#جانان_من

#پارت725

_ چه بلایی سر دختر بیچاره آوردین!

ایمان هم مثل من گیج بود.

دستی توی موهایش کشید.

کمی سرش رو سمت من چرخوند و با گیجی جواب داد:

_ چی؟

_ می‌گم چه بلایی سر مطهره آوردین؟

ایمان رو از جلوی در هل داد کنار و داخل شد.
با توپ پر و غضب نگاهی به انداخت.

_ بگو چرا حواس درست و حسابی نداری.
دختر رو دک کردی که...
لا اله الا الله.

یه جوری می‌گفتن انگار گناه کرده بودیم

گناه رو ما کرده بودیم یا اون دختره که به قول اینا با یک نامحرم
توی اتاق تنها بود.

دستم رو کنار رون پام مشت کردم.
به خودم یادآوری کردم آروم باشم.

به خاطر ایمان...
نمی‌خواستم حرفی بزنم که باعث پشیمونی بشه!

_ چه غلطی داشتین می‌کردین؟
اون دختر بدبخت حالش بهم ریخته...

وقتی دید قرار نیست هیچ کدوم بهش جواب بدیم سمت ایمان برگشت.

_ از تو انتظار نداشتم.
من پسرَم رو اینجوری تربیت نکردم.

پس چه جوری تربیت کردی!
تربیت‌اش کردی که با همه خانوم ها لاس بزنه.

اگر با زن خودش عشق بازی کنه بشه گناه...
خوب دنیایی شده والا.

"جانان مَن", [AM 11:06 1/11/2025]

#جانان_من

#پارت726

هرچی توی دلم جوابش رو میدادم آتیشم بیشتر گر میگرفت

به جمله مسخره اش پوزخند صداداری زدم

با اینکه فکر میکردم این کار رو هم توی دلم انجام دادم اینطور نبود

نگاه سوسن خانوم سمت من برگشت

_ دختره خیره سر...

قبل اینکه بفهمم چه اتفاقی داره می‌افته یه طرف گونم سوخت

اونقدر ناگهانی و پیش بینی نشده بود که پخش زمین شدم و
سرم به گوشه تیز و چوبی تخت خورد

یک لحظه تموم صدا ها توی سرم اکو شد

سرم آن چنان میسوخت که گزگز گونه ام در مقابلش هیچ بود

_ مامان...

چیکار میکنی؟

هی من هیچی نمیگم...

به چه حقی دست روی زن من بلند میکنی.

گور بابای مطهره و کل این تیر و طایفه
من چه تعهدی به بقیه دارم

منو بابت عشق بازی با زخم متهم میکنی ولی حلال خدا حروم
نمیشه اگه با یه نامحرم توی اتاق بسته باشم...

"جانانِ مَنْ", [PM 9:01 1/18/2025]

#جانان_من

#پارت727

صدای هین بلند بی‌بی بلند شد.

_ استغفرالله.

تمومش کنین.

این چه حرفایی هست که می‌زنین.

نمی‌بینید حال این دختر چه طوریه!

جای شاخ و شونه کشی ببین آروشا چش شده.

توام دیگه تمومش کن سوسن.

برو بیرون... یالا!

تا حالا بی‌بی رو اینطوری ندیده بودم.

تموم این مدت سکوت کرده بودم که این اتفاق ها نیفته.

هرچند من باعث و بانی اش نبودم ولی بازم دلم نمیخواستم
ایمان تو روی مادرش بایسته.

محمد آقا جلو اومد و سوسن خانوم رو بیرون برد.

همونطور که سمت در میرفت به من نگاهی انداخت.

با شرمندگی لب زد:

_ ببخشید دخترم.

دوست داشتم بهش لبخند بزنم و بگم هیچی نیست.

اما اینقدر گیج بودم و درد داشتم که عین مجسمه خشک شده
ای روی زمین نشسته بودم.

"جانانِ مَن", [PM 8:08 1/22/2025]

#جانان_من

#پارت728

نگاهم به مطهره و سهیلا خانوم افتاد.

دلم میخواست ازشون بپرسم الان دلشون خنک شده یا هنوزم
میخوان آتیش بزنی به دامن این فتنه...

بی بی خواست سمتم بیاد که ایمان گفت:

_ شما زحمت بکشین بقیه رو ببرین بیرون
خودم حواسم به آروشا هست.

بی بی که نگاه ایمان روی طاها دید، سری به نشونه تایید تکون
داد.

با دست بقیه رو به سمت در اتاق هدایت کرد.

_ کاری داشتی صدام کن پسر.

ایمان چشمی گفت و به محض بسته شدن در اتاق از جلوم کنار
رفت.

جلوی پام با نگرانی زانو زد.

خبری از ایمان عصبی چند دقیقه پیش نبود.

اون عصبانیت حالا جاش رو داده بود به نگرانی.

خواست چیزی بگه که نگاهش روی یک طرف صورتم خشک شد.

صدام می‌لرزید اما لازم بود با هر زوری شده بهش بگم خوبم تا آرام بشه.

_ من....خو..بم...
چیزیم...نشد....

"جانان مَن", [PM 1:54 1/24/2025]

#جانان_من

#پارت729

ایمان دستش رو زیر زانوم انداخت و از روی زمین بلندم کرد و روی تخت گذاشتم

و ادارم کرد دراز بکشم و با نگرانی لب زد:

_ از جات تکون نخور تا برگردم

میخواستم هم نمیتونستم بلند بشم.

اما نمیدونم چرا یهوایی اینقدر بهم ریخته بود.

پلک هام بستم تا سرم کمی آروم بگیره.

گوشه سرم کمی ذوق ذوق میکرد و حس خوبی نداشتم.

انگار پلک هام سنگینی میکردن!..

_ آروشا...

با شنیدن اسمم از زبون ایمان به زور پلکام رو از هم فاصله دادم

_ چشمت رو نبند باشه؟

پنبه ای روی سرم گذاشت که برای لحظه ای احساس سوزشش کردم و از لای دندون های بهم چفت شده ام "هیسی" کشیدم.

_ نمیدونم چطوری باید ازت معذرت خواهی کنم.

به خاطر حماقت و...

دست لرزونم رو بالا بردم و روی لبش گذاشتم.

انرژی واسه هیچ کاری نداشتم اما نمیتونستم خودخوری کردنش
رو هم تحمل کنم.

روی انگشت هام رو بوسه ای زد.

"جانانِ مَن", [PM 1:06 1/28/2025]

#جانان_من

#پارت730

_ آروشا...

با شنیدن اسمم از زبون ایمان به زور پلکام رو از هم فاصله دادم.

_ چشمت رو نبند باشه؟

پنبه ای روی سرم گذاشت که برای لحظه ای احساس سوزشش
کردم و از لای دندون های بهم چفت شده ام "هیسی" کشیدم.

_ نمیدونم چطوری باید ازت معذرت خواهی کنم.
به خاطر حماقت و...

دست لرزونم رو بالا بردم و روی لبش گذاشتم.
انرژی واسه هیچ کاری نداشتم اما نمیتونستم خودخوری کردنش

رو هم تحمل کنم

روی انگشت هام رو بوسه ای زد

دستم رو توی دست‌های گرمش گرفت

_ داری منو میترسونی دختر

میبرمت بیمارستان...

اینجوری خیالم راحت تره

من که چیزی ام نشده بود که احتیاج به بیمارستان داشتم باشم

میخواستم این رو بگم اما اینقدر خسته بودم که نمیتونستم در برابر سنگینی پلک هام مقاومت کنم

آخرین تصویری که دیدم ایمان بود که سراسیمه بغلم میکرد و از اتاق بیرون میرفت

_ بی‌بی من میرم بیمارستان..

میتونستم هنوز صدا های گنگی رو بشنوم ولی نمیتونستم

بهشون هیچ واکنشی نشون بدم

آخر سر در برابر سیاهی که هر لحظه بهم نزدیک تر میشد تسلیم
شدم و توی سکوت مطلق فرو رفتم...

"جانانِ مَن", [AM 11:52 2/4/2025]

#جانان_من

#پارت731

_ آروشا...آروشا جانم

خانومم...

صدای ملتمس ایمان رو که میشنیدم، حتی اگه قعر جهنم بودم
باعث میشد واسه دیدن چشماش بخوام چشمام رو باز کنم

پلک های خسته ام رو از هم فاصله دادم.

انگار وزنه یک کیلویی روی هرکدومشون گذاشته بودن.

لعنتی ها از هم باز نمیشدن.

نگاه تارم رو به چهره اش دوختم.

_ آروشا..._

صبر کن بره دکتر رو صدا کنم.

از مقابل دید تارم بلند شد و سمت در رفت.

چند بار پلک زدم تا دیدم واضح بشه.

انگار لایه سفید رنگی روی قرنیه چشمم رو گرفته بود.

با باز شدن پلکام با نیروی زیادی نگاهم سمت بالا چرخید.

"جانانِ مَن", [AM 10:57 2/6/2025]

#جانان_من

#پارت732

چند بار پلک زدم تا دیدم واضح بشه

انگار لایه سفید رنگی روی قرنیه چشمم رو گرفته بود

با باز شدن پلکام با نیروی زیادی نگاهم سمت بالا چرخید

دکتر بالا سرم ایستاده بود

با دست پلک هام رو از هم باز میکرد

نور مستقیمی توی چشمم گرفت و لب زد:

_ هوشیارید خانوم؟

نور رو میبینید؟

با اینکه تکون دادن زبون نیم کیلویی خیلی راحت تر از سر چند کیلویی ام بود

اما انگار توی این لحظه زبونم قفل شده بود.

هرکاری میکردم قفل لبم باز میشد.

به اجبار سرم رو تکون دادم.

_ خوبه.

با چشم دیگه ام هم همین کارو تکرار کرد.

وقتی جوابم رو برای هردو دید سری به نشونه تایید تکون داد.

_ خدا رو شکر خطر رفع شده.
خدا بهتون رحم کرد.

ایمان لبخند محوی زد.

نگاهی به من انداخت.

با صدای دکتر نگاهم دوباره سمت دکتر چرخید.